

بگفت ای مهربان مادر چه گویم
ز عالم قبله گاه جان من اوست
در آن مجمع غلامی را که دیدی
به تن در تب به دل در تاب از اویم
در این کشور ز سودایش فنام
چو دایه آتش او دید کز چیست
بگفت ای: شمع، سوز خود نهان دار
صبوری پیشه کردی روزگاری

که گردد آفت من هر چه گویم
فدایش جان من، جانان من اوست
ز اهل مصر وصف او شنیدی ،
ز دیده غرق خون ناب از اویم
بدین شهر از تمنایش فنام
چو شمع از آتش اوزار بگریست
غم شب ، رنج روز خود نگهدار
مکن جز صبر نیز امروزگاری

به معرض بیع در آوردن مالک یوسف را و خریدن زلیخا وی را

چه خوش وقتی و خرم روزگاری
بر افروزد چراغ آشنایی
چو یوسف شد بخوبی گرم بازار
بهر چیزی که هر کس دسترس داشت
شنیدم کز غمش زالی بر آشت
همین بس ، گر چه بس کاسد قماشم
یکی شد زان میانه اول کار
زلیخا گشت ازین معنی خبر دار
خریداران دیگر لب بیستند
به سوی خانه بردش خرم و شاد
به مزگان گوهر شادی همی سفت
به بیداری است یارب یا به خواب است
که بودم گمراهی در ظلمت شب
برآمد از افق رخشنده ماهی
هزاران جان فدای آن نکو کار

که یاری بر خورد از وصل یاری
رهایی یابد از داغ جدایی
شدنش مصریان یکسر خریدار
در آن بازار بیع او هوس داشت
تنیده ریسمانی چند می گفت :
که در سلك خریدارانش باشم
به يك بدره^۱ ز سرخس^۲ خریدار
مضاعف ساخت آنها را به یکبار
پس زانوی نو میدی نشنند
زلیخا شد زبند محنت آزاد
دو چشم خود همی مالیدومی گفت:
که جان من ز جانان کامیاب است؟
رسیده جان ز گمراهیم بر لب
به کوی دولتیم بنمود راهی
که آورد این چنین نقدی به بازار

۱- بدره به فتح اول، کیسه زر و نیز ده هزار درهم را بدره نامند .

۲- زر سرخ، طلا .

چه غم گر حقه^۱ گوهر شکستم جو آمد معدنی گوهر بدستم
جمادی^۲ چند دادم ، جان خریدم بنامیزد، عجب ارزان خریدم

داستان دختری بازغه نام که به مال و جمال نظیر خود نداشت
و غایبانه عاشق جمال یوسف شد و در آن جمال حقیقت دید
و از مجاز به حقیقت رسید

نه تنها عشق از دیدار خیزد بسا کاین دولت از گفتار خیزد
در آید جلو: حسن از ره گوش ز جان آرام بر باید زدل هوش
تنها زلیخا نبود که از شمع جمال یوسف شعله بر جان گرفته بود . در بزم
خیال یوسف دلسوخنگان بسیار دست می افشاندند و نوای محبت سر می دادند .
بازغه ، آن رشک زهره نیز که از سودای یار غمان بسیار بردل داشت
راه مصر برداشت و به دیار جانان رسید . جهانی را از جلو: حسن خود پر فتنه
ساخت و در دل شیفتگان سوز و اندوه تازه در افکند . اما او که خود از مهر
یوسف خرمی سوخته از آرزوها در دل داشت به کسی تنگریست و به کسی
دلدار شتافت .

از دیدارش نخست جانی تازه یافت اما سپس از خویش بدر شد و
مدهوش افتاد و آن گاه که به خود باز آمد آن مظهر جمال خدایی را نماز برد
و حسنش را بسی ستود تا که یوسفش گفت :

اگر در جهان خرمی و در چهر من زیبایی می بینی همه از پر تو جمال
انهی است . اوست که سرچشمه کمال ازلی و مشعل عشق ابدی است و این همه مظاهر
حسن و خوبی جمله عکس رخ اوست :

فلك يك نقطه از کلک^۳ کمالش جهان يك غنچه از باغ جمالش

۱- حقه به ضم اول : قوطی کوچکی که در آن چیزهای نفیس مانند گوهر
گذارند . ۲- مقداری پول (جماد) دادم و در برابر جان خریدم (مقصود
یوسف است) . ۳- کلک به کسر اول : قلم .

ز روی خود به هر يك عكس انداخت
چونيكو بنگری عكس رخ اوست
كه پیش اصل نبود عكس را تاب
ندارد رنگ گل چندان وقایي
بساط عشق یوسف در نور دید
به دل داغ تمنایت کشیدم
ز سر پا ساختم در جستجویت
نشان زان منبع انوار گفتم ،
ز ذره ره به خورشیدم نمودی
كه باتو عشق ورزیدن مجازات
به افند ترك سودای محازم
حریم وصل کردی منزل من
سر مویی ز احسان تو گفتم

ذرات جهان آینه ها ساخت
به چشم تیز بینت هر چه نیکوست
چو دیدی عكس، سوی اصل بشتاب
نباشد عكس را چندان بقایي
چو دانا دختر این اسرار بشنید
به یوسف گفت: چون وصفت شنیدم
گرفتم پیش ، راه آرزویت
ولی چون گوهر اسرار سفتی
حجاب از روی امیدم گشودی
کنون بر من در این راز باز است
چو باشد بر حقیقت چشم بازم
ز مهر غیر بگستی دل من
نیارم^۱ گوهر شکر تو سفتن

تربیت کردن زلیخا و خدمت کردن وی اورا

فلك زد سكه بر نام زلیخا ،
به خدمتکاری یوسف میان بست
به دوش خلمتی از نو کشیدی
به تاج دیگرش آراستی فرق
گهی با غنچه اش دماز گشتی
شده با شمع همدم در تب و تاب

چو دولت گیر شد دام زلیخا
نظر از آرزو های جهان بست
به هر روزی كه صبح نو دمیدی
چو از رتاج کردی خسرو شرق^۲
گهی با نرگش همراز گشتی
چو بستی نرگش را پره خواب

شرح دادن یوسف محنت راه و زحمت چاه را

چنین آرد فسانه در میانه
شباروزی قرین شد با زلیخا ،
غم و اندوه پیشین باز می گفت

سخن پرداز این شیرین فسانه
چو یوسف همنشین شد با زلیخا
شبی پیش زلیخا راز می گفت

۱- نیارم : بنوام ، از مصدر یارستن . ۲- خسرو شرق : خورشید .

زبان در شرح راه و قصه چاه
 بسان ریسمان بر خویش پیچید
 که جانش در غم جانسوز بوده است
 دل عاشق شود افکار از آن خار

به تقریب سخن بگشاد ناگاه
 زلیخا چون حدیث چاه بشنید
 فتاد^۱ اندر دلش کان روز بوده است
 اگر خاری خلد^۲ در پای دلدار

آرزوی وصال داشتن زلیخا از یوسف و نیافتن آن

نگیرد کار او هرگز قراری
 صفای زندگانی نیست در عشق
 به خوابی و خیالی آرمیده
 نمی‌دانت خود را آرزویی
 ز دیدن خواست طبع او بلندی
 که آرد در کنار آن آرزو را
 ولی می‌بود از یوسف گریزان
 ز سودای غلام زر خریده
 چرا با بنده خود عشق بازی؟!
 نه زان سان در دل او داشت خانه،
 بدین افسانه دردش را فسون کرد
 که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور
 که گوید ترک جانان جان عاشق

چو بندد بیدلی دل در نکاری
 امید کامرانی نیست در عشق
 زلیخا بود یوسف را ندیده
 بجز دیدارش از هر جستجویی
 چو دید از دیدن او بهره‌مندی
 به آن آورد روی جستجو را
 زلیخا بود خون از دیده ریزان
 که ای کارت به رسوایی کشیده
 تو شاهی بر سریر^۳ سرفرازی
 همی گفت این ولیکن آن یگانه
 کش از خاطر توانستی برون کرد
 چو خوش گفت او به داغ عشق رنجور
 ولی بیرون بود ز امکان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن وی را در مشاهده

شمع جمال یوسف

ز دیده اشک ریزان حال پرسید

زلیخارا چو دایه آن چنان دید

۱- به دل زلیخا الهام شده که روزی که سخت پریشان بوده است مصارف

با همان زمانی است که یوسف را به چاه افکنده بودند . ۲- خلیدن : فرو

رفتن . ۳- سریر، تخت و اورنگ .

که ای چشمم به دیدار تو روشن
 دلت پررنج و جانم پر ملال است
 ترا آرام جان پیوسته در پیش
 کنون در عین وصلی سوختن چیست
 همین^۲ بس طالع فرخنده تو
 مهی لایق به تاج پادشاهی ،
 زلیخا چون شنید این ها ز دایه
 بگفت : ای مهربان مادر، همانا
 زمن دوری نباشد هیچگاهش
 بر آن تشنه بیاید زار بگریست
 چو رویم شمع خوبی بر فرورد
 چو بکشایم بدو چشم جهان بین
 فراقی کافتد از دوران ضروری
 غم هجران همین يك سختی آورد

دلم از عکس رخسار تو گلشن^۱
 نمی دانم ترا اکنون چه حال است
 چه می سوزی ز بی آرامی خویش؟
 به داغش شمع جان افروختن چیست؟
 که سلطان تو آمد بنده تو
 به فرمان تو شد دیگر چه خواهی؟
 سرشکش را دل از خون دادم ایه
 نه ای چندان به سرکار دانا
 ولی نبود به من هرگز نگاهش
 که بر لب آب ، باید تشنه اش زیست
 دو چشم خود به پشت پای^۳ دوزد
 به پیشانی نماید صورت^۴ چین
 به از وصلی بدین تلخی و شوری
 چنین وصلی دو صد بدبختی آورد

فرستادن زلیخا دایه را نزد یوسف و مطالبه مقصود کردن

زلیخا باغمی با این درازی
 بگفت: ای از تو صد یاریم بوده
 مرا یکبار دیگر یاری کن
 قدم از تارک من کن به سویش
 که ای سرکش نهال ناز پرورد
 زلیخا گرچه زیبا دلربایی است

چو دید از دایه چاره سازی،
 بهر کاری هواداریم بوده
 ز غم، خواریم بین غم خوار بی کن
 زبان من شو و از من بگوشش:
 رخت را از لطافت ناز پرورد
 فتاده در کمندت مبتلابی است

۱- گلشن، باغ. ۲- تو آنقدر نیکبختی که پادشاه دلت (محبوبت)
 بنده و خدمتکار هست. ۳- چشم به پشت پای دوختن کنایه از شرمکین شدن
 است.

(به نیران شوق اندرونش سوخت حیا دیده بر پشت پایش بدوخت)
 ۴- در پیشانی، از شرم چین می آورد. (بوستان)

ز سودایت^۱ غم دیرینه دارد
 چه باشد قطره‌ای بر وی فشانی؟
 به پاسخ لعل گوهر بار بگشود
 مشو بهر فریب من فسون ساز
 بسا از وی عنایت‌ها که دادم
 دل و جانم وفا پرورده اوست
 که سر پیچم ز فرمان خداوند
 خیانت چون کنم در خانه او؟
 ز گندم جو ، ز جو گندم نیاید
 دل خویش و مرا معذور می‌دار
 امید عصمت نفس هوسناک

ز طفلی داغ تو بر سینه دارد
 به لب هستی زلال زندگانی
 چو یوسف این فسون ازدایه بشنود
 به دایه گفت: کای دانابه هر راز
 زلیخا را غلام زر خریدم
 گل و آبم عنایت کرده اوست
 ولی گو بر من این اندیشه، پسند
 نیم جز مرغ آب و دانه او
 ز مردم سگ، ز سگ، مردم نزاید
 زلیخا زین هوس گودور دیدار
 که من دارم ز فضل ایزد پاک

رفتن زلیخا خود نزد یوسف و تضرع نمودن و

عذر گفتن یوسف

زگفت او چو زلف خود بر آشفتم
 ز بادام^۲ سیه عناب^۳ تر ریخت
 به سر سایه افکند آن نازنین را
 سرم خالی مبادا از هوایت
 سرمویم ز خویشم آگهی نیست
 کمند تست طوق گردن من
 وگر تن ، جان به آب آورده تست
 زلیخا آه زد کاین گریه از چیست؟
 که چشم خویش را در گریه بینم؟
 که نبود عشق کس از من خجسته
 ببین جاوید دولتخواهی من

چودایه با زلیخا این خبر گفت
 به رخسار از مژه خون جگر ریخت
 خرامان^۴ ساخت سرو راستین را
 بدو گفت: ای سرم من خاک پایت
 ز مهرت یک سرمویم تهی نیست
 خیال تست جان اندر تن من
 اگر جان است غم پرورده تست
 چو یوسف این سخن بشنید، بگریست
 مرا چشمی تو چون خندان نشینم
 بگفت: از گریه زانم دل شکسته
 بزین یک گام در همراهی من

۱- سودا ؛ مهر و دوستی . ۲- بادام سیه ؛ کنایه از چشم سیاه است .

۳- عناب به ضم اول ؛ کنایه از اشک خونین . ۴- سرو قامت زلیخا

خرامیدن گرفت و بر سر یوسف سایه افکند .

منم پیشت به بندگی بند
 به قدر بندگی فرمای کارم
 مزن دم جز به وفق آرزویم
 خلاف آن نه رسم دوست داری است
 مراد او رضای دوست باشد
 نهد روی رضا بر خاک پایش

جوابش داد یوسف: کای خداوند
 برون از بندگی کاری ندارم
 چو صبح ارسادقی درمهر رویم
 مرا چون آرزو خدمتگزاری است
 دلی کو مینلای دوست باشد
 مراد خود بیازد در رضایش

فرستادن زلیخا یوسف را به جانب باغ و عرضه کردن

کنیز کان بروی

چنین کرد از کهن پیران حکایت:
 فشاند این تازه شکر بر زلیخا
 کزان بر دل ارم را بود داغی
 زمشک و زر زمین را داده مایه
 تپنده ماهیان در جو بیاران
 زمین از سبزه تر پر نیان پوش
 دو حوض از مرمر صافی چو بلور
 برای همچو یوسف نیک بختی
 به خدمت سوی آن باغش فرستاد
 که ای نوشین لبان، زنه از زنه‌ها
 اگر زهر آید از دستش بنوشید
 به جانبازی بر برای او بنازید
 مرا باید کند اول خبردار
 به لوح آرزو نقش فریبی:
 به وقت خواب سوی او کند میل،
 خورد بر از نهال دلر بایش
 رطب چیند ولی دزدیده چیند

چمن پیرای باغ این حکایت
 که چون یوسف زلبهای شکر خا
 زلیخا داشت باغی و چه باغی
 به هم آمیخته خورشید و سایه
 زباد و سایه در بیدش هزاران
 سمن بالاله و ربهان هم آغوش
 بهم بسته در آن نزهتگاه؟ حور
 میان آن دو حوض افراخت تختی
 به ترک صحبتش گفتن رضا داد
 کنیزان را نصیحت کرد بسیار
 بجان در خدمت یوسف بکشید
 به هر جا جان طلب دارد بیازید
 ولی از هر که گردد بهره بردار
 همی زد گوییا چون ناشکیبی
 کرا افتد پسندوی از آن خیل
 نشاند خویش را پنهان به جایش
 به زیر نخل رعناش نشیند

نثار جان و دل درپایش افشاند،
 به خدمت سروبالاشان دو تا کرد
 همه دستان^۱ نمای وعشوه پرداز
 فسون دلبری بروی دیدند
 وز آن مشت^۲ گیا او را فراغی
 به صورت بت، به سیرت بت پرستان
 به چشم مردم عالم عزیزان
 بجز آیین دینداری مجوید
 که ره گم کردگان رهنمایی است
 به وعظ آن غافلان راساخت آگاه،
 سرطاعت به پای او نهادند

چو یوسف را فراز تخت بنشاند
 کنیزان را به پیش او به پا کرد
 کنیزان جلوه گر در جلوه ناز
 همه در پیش یوسف صف کشیدند
 ولی بود او به خوبی تازه باغی
 بلی بودند یکسر مکر و دستان
 نخستین گفت: کای زیبا کنیزان
 در این عزت ره خواری مپوید
 از این عالم برون ما را خدایی است
 چو یوسف زاول شب تا سحرگاه
 همه لب در ثنای او گشادند

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و عمارت کردن دایه خانه‌ای که در آن تصویر یوسف و زلیخا کنند

به صدمه‌هرش به پیش خویش بنشاند
 چراغ افروز جان روشن من
 به منزلگاه مقصودم رسانی ؟
 وز آن جان جهان رنجور باشم ؟
 که ناید باتو از حور و پری یاد
 کزان کارم ترا خیزد قراری
 که سیم آری به اشتر زربه خروار
 بگویم تا در او صورت گشایی،
 کشد شکل تو با یوسف هم آغوش
 در آغوش خودت هر جا ببیند،

شبی در کنج خلوت دایه را خواند
 بدو گفت: ای توانبخش تن من
 چه باشد کز طریق مهربانی
 ز هجران تا به کی رنجور باشم
 جوابش داد دایه کای پریزاد
 مرا در خاطر افتاده است کاری
 ولی وقتی میسر گردد آن کار
 بسازم چون ارم دلکش بنایی
 به موضع موضع از طبع هنر کوش
 چو یوسف يك زمان دروی نشیند

۲- مقصود از مشت گیاه کنیزکان و

۱- دستان نمای؛ فریبنده.

شود از جان طلبکار وصال
 که چون شد بر عمارت دایه گستاخ،
 به هرا نکشت دستش صد هنریش
 ز رشح^۱ آن روانی زنده گشتی
 زر اندوده سراپی کرد بنیاد
 (چو هفت اورنگ بیمثل زمانه)
 مثال یوسف و نقش زلیخا
 ز مهر جان و دل با هم معانق^۲
 برو تابنده هرجا ماء ومهری
 چو در فصل بهاران تازه گلزار
 دو گل با هم به مهد نازخفته
 به یوسف شد فزون شوق زلیخا
 شود زان نقش حرف شوق خوانان

بجنبید در دلش مهر جمالت
 چنین گویند معماران این کاخ
 بدست آورد استادی هنر کیش
 به تصویر آنچه بر کلکش گذشتی
 به حکم دایه ، زرین دست استاد
 در اندر هم در آنجا هفت خانه
 در آن خانه مصور ساخت هرجا
 بهم بنشسته چون معشوق وعاشق
 همانا بود سقف آن سپهری
 نمودی در نظر هر روی دیوار
 ز فرشش بود هرجایی شکفته
 چو شد خانه بدین سورت مهیا
 بلی عاشق چو بیند نقش جانان

خواندن زلیخا یوسف را به سوی خانه و وصال خواستن

به تزیینش زلیخا دست بگشاد
 جمال افزود از زرین سریرش
 بساط خرمی انداخت آنجا
 نمی بایستش الا یوسف و بس
 به صدر عزت و جاهش نشاند
 به میدان وصالش رخس تازد
 به زلف سرکشش آرام گیرد
 وز آن، میل دل یوسف به خود خواست
 ولی از عقد شبنم خوب تر شد
 لطافت را نکو آوازی داد

چو شد خانه تمام از سعی استاد
 زمین آراست از فرش حریرش
 همه بایستنی^۳ها ساخت آنجا
 در آن عشرتگه از هر چیز و هر کس
 بر آن شد تا که یوسف را بخواند
 به خلوت با جمالش عشق بازد
 ز لعل جانفزایش کام گیرد
 ولی اول جمال خود بیاراست
 بخوبی گل به بستانها سمر^۴ شد
 ز غازه^۵ رنگ گل را تازگی داد

۱- رشح به فتح اول ، تراوش . ۲- معانق، دست در گردن یکدیگر
 در آوردن . ۳- بایستنیها، چیزهای لازم . ۴- سمر به فتح اول و دوم،
 افسانه ، حکایت . ۵- غازه ، گلگونه و سرخی که زنان بر صورت مالند.

گرم در یکدگر زد مشک چین را
 ز عنبر داد پشتی ارغوان را
 سیه کاری^۲ به مردم کسرد آغاز
 به جانان کرد عرض^۴ صورت حال
 بر آن آتش دل و جانم سپنداست
 کزان دستان دلی آرد فراچنگ
 قران^۵ افکند مه را با ستاره
 لباس تو به تو پوشید در بر
 بجز آبی تنک بسر لاله و گل
 فروزان تاج را بر خرمن مشک
 خیال حسن خود با خود همی بست
 پرستاران ز پیش و پس فرستاد
 عطارد^۶ حشمتی خورشید جاهی
 ز شوقش شعله گویی در فی افتاد
 چراغ دیده اهل بصیرت
 به طوق منتت گردن فرازم
 به اول خانه زان هفتش درون برد
 به قفل آهنین کرد استوارش
 ز دل راز درون خود برون داد
 که جان را جز تو مقصودی ندانم،
 به طفلی خواب از چشم ربودی
 بدین کشور شدم آواره تو

تغوله^۱ بست موی عنبرین را
 ز پشت آویخت مشکین گیسوان را
 مکحل^۲ ساخت چشم از سرمه ناز
 نهاد از عنبر تر جا به جا خال
 که رویت آتشی در من فکنده است
 به دستان داد سیمین پنجه رارنگ
 نمود از طرف عارض گوشواره
 چو غنچه با جمال تازه و تر
 ندیدی، دیده گر کردی تأمل
 نهاد از لعل سیراب و زر خشک
 خرامان می شد و آینه در دست
 به جستجوی یوسف کس فرستاد
 درآمد ناگهان از در چوماهی
 زلیخا را چو دیده بروی افتاد
 گرفتش دست کای پاکیزه سیرت
 به نیکو بندگیهای تو نازم
 به نیرنگ و فسون کر حد بدر برد
 ز زرین^۷ در چو داد آن دم گذارش
 چو شد در بسته از لب مهر بگشاد
 نخستین گفت: کای مقصود جانم
 خیال خود به خواب من نمودی
 نظر نکشاده در نظاره تو

- ۱ - تغوله، به فتح اول، زلف.
 ۲ - مکحل، به ضم اول و فتح حاء
 مشد، سرمه سا -
 ۳ - با دلبری خود، عاشقان را به روز سیاه نشانند.
 ۴ - عرض: نشان دادن.
 ۵ - قران به کسر اول، با هم آمدن دو ستاره سیار
 در برجی.
 ۶ - عطارد، به ضم اول و کسر چهارم. ستاره ای که در فارسی تیر نامیده
 می شود.
 ۷ - به اولین خانه از هفت خانه، یوسف را برد و در آن را با قفل بست.

کشیدم در غمت بیچارگی‌ها
 که ای همچو منت صد شاه ، بنده
 به آزادی دلم را شاد گردان
 پس این پرده تنها با تو باشم
 سخن گویان به دیگر خانه‌اش برد
 دل یوسف از آن اندوه بشکست
 نقاب از راز چندین ساله برداشت
 به پایت می کشم سر، سرکشی چندی؟
 متاع عقل و دین کردم فدایت
 رهین^۱ طوق فرسانم تو باشی
 به عصیان^۲ زیستن طاعت‌وری نیست
 بود در کارگاه بندگی بند
 به دیگر خانه منزلگاه کردند
 دگرسان قسه‌هاش از سینه سرزد
 همی بردی درون خانه به خانه
 نیامد مهره‌اش بیرون ز ششدر^۳
 گشاد کار خود از هفتمین جست
 به نومیدی جگر خوردن نشاید
 از آن در سوی مقصد آوری راه

ندیده چاره آوارگی‌ها
 جوابش داد یوسف سرفکننده
 مرا از بند غم آزاد گردان
 مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم
 زلیخا این نفس جز باد نشمرد
 برو قفل دگر محکم فرو بست
 دگر باره زلیخا ناله برداشت
 بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند
 تهی کردم خزاین در بهایت
 بآن نیت که در مانم تو باشی
 بگفتا : در گنه فرمانبری نیست
 هر آن کاری که نپسندد خداوند
 در آن خانه سخن کوتاه کردند
 زلیخا بردش قفلی دگر زد
 بدین دستور از افسون و فسانه
 به شش خانه نشد کسامش میسر
 به هفتم خانه کرد اورا قدم چست
 ز صد در گر امیدت بر نیاید
 دری دیگر بیاید زد که ناگاه

آوردن زلیخا یوسف را به خانه هفتم و گریختن یوسف

چنین بیرون دهد از پرده آواز
 زلیخا را زجان پر خاست فریاد
 ز رحمت پا در این روشن حرم نه
 به زنجیر زرش زد قفل آهن

سخن پرداز این کاشانه راز
 که چون نوبت به هفتم خانه افتاد
 که ای یوسف به چشم من قدم نه
 در آن خرم حرم کردش نشیمن

۱- رهین؛ در گرو. ۲- عصیان ؛ به کسر اول سرکشی. ۳- ششدر؛

خانه شطرنج - نیامد مهره‌اش بیرون ز ششدر : نتوانست مقصود حاصل کند .

ز چشم حاسدان دورش حوالی
 امید آشنایان زان گسته
 گزند شحنه^۳ و آسیب عس^۴ نی
 دل عاشق سرود شوق پرداز
 طمع را آتش اندر جان فزاده
 نهاده دست خود در دست جانان
 خرامان برد تا پای سربرش
 به آب دیده گفت آن سرو قدرا:
 به چشم لطف سوی من نظر کن
 زیم فتنه سر در پیش می داشت
 مصور دید با او صورت خویش
 گرفته یکدگر را تنگ دربر
 بهم جفت آن دو گل رخسار را دید
 به سقف اندر، تماشای همان کرد
 نظر بکشاد بر روی زلیخا
 که تا بد بروی آن تابنده خورشید
 ز چشم و دل به خونباری درآمد
 منم کشته ، تو جان جاودانی
 که باشد بر خداوندان خداوند
 به این خوبی که در عارض^۶ نهادت
 به سرو خوب رفتاری که داری
 به قلاب کمند گیسوی تو
 به دیباپوش سرو جامه زبیت

حریمی^۱ یافت از اغیار^۲ خالی
 درش ز آمد شد بیگانه بسته
 در اوجز عاشق و معشوق کس نی
 رخ معشوق در پیرایه ناز
 هوس را عرس^۵ میدان گشاده
 زلیخا دیده و دل مست جانان
 به شیرین نکته‌های دلپذیرش
 به بالای سریر افکند خود را
 که ای گلرخ، به روی من نظر کن
 ولی یوسف نظر با خویش می داشت
 به فرش خانه سرافکند در پیش
 ز دیبا و حریر افکنده بستر
 اگر در را اگر دیوار را دید
 رخ خود در خدای آسمان کرد
 فرودش میل از آن سوی زلیخا
 زلیخا زان نظر شد تازه امید
 به آه و ناله و زاری درآمد
 منم تشنه ، تو آب زندگانی
 به حق آن خدایی بر تو سوگند
 به این^۵ حسن جهانگیری که دادت
 به ابروی کمان داری که داری
 به محراب کمان ابروی تو
 به جادو فرگس مردم فریبت

۱- حریم ، حرام کرده شده ، جایی که ورود به آن ممنوع باشد .

۲- اغیار : جمع غیر، بیگانگان.

۳- شحنه ، به فتح اول ، حاکم.

۴- عس ، به فتح اول و دوم ، پاسبان ، شبگرد .

۵- عرس ، عارض ، صورت.

۶- عارض ، صورت.

به مشکین نقطه‌ات بروی گلرنگ
 به آب دیده من ز اشتیاق
 که بر حال من بی‌دل ببخشای
 جوابش داد یوسف کای پریراد
 مکیر امروز بر من کار را تنگ
 به آن بیچون که چو نه‌ها صورت اوست
 به پاکانی کز ایشان زاده‌ام من
 که گر امروز دست از من بداری
 بزودی کامکاری بینی از من
 ز لعل جانفزایم کام یابی
 زلیخا گفت: کز تشنه مجو تاب
 ز شوقم جان رسیده بر لب امروز
 کی آن طاقت مرا آید پدیدار
 ندانم مانندت زین مصلحت چیست
 بگفتا: مانع من زان دو چیز است
 عزیز این کج نهادی گر بداند
 زلیخا گفت: از آن دشمن میندیش
 دهم جامی که با جانش ستیزد
 تومی گویی خدای من کریم است
 مرا از گوهر و زر در خزینه
 فدا سازم همه بهر گناهت
 بگفت: آنکس نیم کافند پسندم
 خصوصاً بر عزیزی کز عزیزی

به شیرین خنده‌ات از غنچه تنگ
 به آه گرمم از سوز فراق
 ز کار مشکلم این عقده بکشای
 که ناید با تو کس را از پری یاد
 من بسر شیشه^۱ معصومیم سنگ
 برون‌ها چون درون‌ها صورت اوست
 بدین پاکیزگی افتاده‌ام من
 مرا زین تنگنا بیرون گذاری،
 هزاران حق‌گزاری بینی از من
 به قد دلگشم آرام یابی
 که اندازد به فردا خوردن آب
 نیارم صبر کردن تا شب امروز
 که با وقت دیگر اندازم این کار؟
 که نتوانی به من يك لحظه خوش‌زیست
 عقاب^۲ ایزد و قهر عزیز است
 به من صد محنت و خواری رساند
 که چون روز طرب بنشیندم پیش،
 زمستی تا قیامت بر نخیزد^۳
 همیشه بر گنهکاران رحیم است
 در این خلوت‌سرا باشد دفیینه^۴
 که تا باشد ز ایزد عذر خواه
 که آید بر کسی دیگر گزندم
 ترا فرمود بهر من کنیزی

۱- معصوم، بی‌گناه. ۲- عقاب، به کسر اول، شکنجه و عذاب.

۳- زلیخا گفت از آن دشمن (عزیز مصر) بیمناک مباش، زیرا می‌توانم او را چنان ناتوان و بیچاره سازم که نتواند به تویزانی رساند. ۴- دفیینه،

خدای من که نتوان حق گزاریش
 به جان دادن^۱ چومز داز کس نگیرد
 زلیخا گفت : کای شاه نکوبخت
 دلم شد تیر محنت را نشانه
 به گفتن گفتن آمد روز من سر
 مرا این دود آتش کی کند سود
 کشم خنجر چوسوسن بر تن خویش
 چویوسف آن بدید از جای برجست
 کزین تندی بیسارام ای زلیخا
 زمن خواهی رخ مقصود دیدن
 زلیخا ، ماه اوج دلستانی
 زدست خود روانی^۵ خنجر انداخت

به رشوت^۱ کای سزد آمرز گاریش؟
 در آمرزش کجا رشوت پذیرد ؟
 که هم تاجت میسر باد هم تخت
 زبس^۲ کاری بهانه بر بهانه
 نکشت از تو مراد من میسر
 چو در چشمت نگر دآب ازین دود؟
 چو گل در خون کشم پیراهن خویش
 چو زین یاره^۳ بگرفش سردست
 وزین ره باز کش گام ای زلیخا
 ز وصل من به کام دل رسیدن
 زیوسف چون بدید آن مهربانی ،
 به آمد صلح ، طرح دیگر انداخت

پیش رسیدن عزیز یوسف را بر بیرون آن خانه و تهمت

زدن زلیخا یوسف را

چنین زد خامه نقش این فسانه
 برون خانه پیش آمد عزیزش
 چو در حالتش عزیز آشفنگی دید
 جوابی دادش از حسن ادب باز
 عزیزش دست بگرفت از سر مهر
 چو باهم دیدشان ، با خوب شدن گفت
 به حکم آن گمان آواز برداشت
 که ای میزان^۶ عدل آن را ساز چیست
 به کار خویش بی اندیشگی کرد

که چون یوسف برون آمد خانه ،
 گروهی از خواص خانه نیزش
 در آن آشفنگی حالش پیرسید
 تهی از تهمت افشای آن راز
 درون بردش به سوی آن پریچهر
 که : یوسف با عزیز احوال من گفت
 نقاب از چهره آن راز برداشت
 که با اهلسنه بر کیش وفایست
 در این پرده خیانت پیشگی کرد

۱ - رشوت: آنچه بر کسی دهند برای کارناروا. ۲ - به جان دادن، برای جان بخشیدن. ۳ - از بس که بهانه می آوری. ۴ - یاره: دستبند. ۵ - روان: بیدرنک - تیز و زود. ۶ - میزان: ترازو.

که کرد این کج نهادی راست بر گوی؟
 به فرزندى شد از لطف سر افراز
 به قصد خرمن نسرینم آمد
 نه بر جادید دیگر خویشتن را
 زبان را ساخت شمشیر ملامت
 پی بیع تو خالی شد دوسد گنج
 عفاك الله^۳ چه بد بود این که کردی
 چو موی از گرمی آتش بیچید
 گناهی نی ، بدین خواریم مپسند
 دروغ او چراغ بی فروغ است
 به رویم صد در اندیشه بگشاد
 به همراهی درین خلوتکهم برد
 به صد درماندگی اینجا رسیدم
 درید از سوی پس پیراهنم را
 به پاکی یاد کرد اول خدا را
 که یوسف از نخست این فتنه انگیخت
 بساط راست بینی در نور دید
 زند بر جان یوسف زخمه^۶ چون عود^۷
 ز لوحش آیت^۸ رحمت تراشد

عزیزش داد، ز خست^۱ کای پری روی
 بگفت: این بنده عبری، کر آغاز
 چو دزدان بر سر بالینم آمد
 عزیزا زوی چو بشنید این سخن را
 دلش^۲ گشت از طریق استقامت
 به یوسف گفت: چون گشتم گهر سنج
 نه دستور خرد بود این که کردی
 چو یوسف از عزیز این تاب^۴ و تف دید
 بدو گفت: ای عزیز این داوری چند؟
 زلیخا هر چه می گوید دروغ است
 زلیخا قاصدی سویم فرستاد
 به افسونهای شیرین از رهم برد
 گریزان رو به سوی در دویدم
 گرفت اینک قفای^۵ دامنم را
 زلیخا چون شنید این ماجرا را
 پس از سوگند، آب از دیدگان ریخت
 عزیز آن گریه و سوگند چون دید
 به سرهنگی اشارت کرد تا زود
 به زخم غم رگ جانش خراشد

۱- رخصت ، اجازه. ۲- دل عزیز مصر از اعتماد نسبت به یوسف

برگشت و حالش از وضع عادی بیرون شد. ۳- عفاك الله ، خدایت ببخشاید.

۴- تاب و تف ، دلتنگی و سوزش. ۵- قفا: پشت (زلیخا برای

نگاه داشتن من پیراهنم را از پس گرفت و درید). ۶- زخمه: مضراب.

۷- عود، یکی از آلات موسیقی است. ۸- آیت: معجزه، نشانه.

ز لوحش آیت ... یعنی نشانه رحمت و عظمت از چهار او زایل کند.

به زندانش کند محبوس چندان که گردد آشکار آن سر پنهان

اما روزگاری دراز بر نیامد که جمال حقیقت درخشیدن گرفت، نزهت خاطر یوسف در تجلی افتاد و او دیگر بار دمساز سلامت شد و از محنت جانکاه خویش بازگشت.

دست از دهان باز داشتن زنان مصر و زبان ملامت

بر زلیخا گشادن و به تیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان بریدن

خوشا رسوایی و کوی ملامت
وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت صیقل^۱ زنکار عشق است
جهانی شد به طعنش بلبل آواز
ملامت را حواله نگاه گشتند
زبان سرزنش بروی گشادند
دلش مفتون عبرانی غلامی
که رو در بنده خویش آمد او را
زدمسازی و همرازیش دور است
نه گامی میزند باوی به راهی
هر آن در کو گشاید، این ببندد
ز ما دیگر کجا تنها نشستی؟
قبول خاطر اندر دست کس نیست

نسازد عشق را کنج سلامت
غم عشق از ملامت تازه گردد
ملامت شحنه بازار عشق است
زلیخارا چو بشکفت آن گل راز
زنان مصر از آن آگاه گشتند
به هر نیک و بدش در پی فتادند
که شد فارغ ز هر تنگی و نامی
عجب گمراهی پیش آمد او را
عجب ترکان غلام از وی نفور است
نه گاهی می کند دروی نگاهی
ز هر غم^۲ کو بگرید، این بخندد
گر^۳ آن دلبر گهی با ما نشستی
به^۴ مقبولی کسی را دسترس نیست

۱- صیقل: زدا یبده. ۲- زنان مصر گفتند، از هر غم که زلیخا دل آزرده شود یوسف شاد می گردد. ۳- اگر آن دلبر (یوسف) ما را می دید چنان فریفته می شد که هرگز از ما دوری نمی جست. ۴- محبوب خلق واقع شدن در دست آدمی نیست.

بازبیا رخ نیکو شمایل^۱
 بسا لولی^۲ وش شیرین کرشمه
 زلیخا چون شنید این داستان را
 روان فرمود جشنی ساز کردند
 پری رویان مصری حلقه بسته
 زهرخوان آنچه می با بست خوردند
 چو خوان برداشتند از پیش آنان
 نهاد از طبع حبالت ساز پرفن
 به يك كف گزلكی در کار خود تیز
 بدیشان گفت پس: کای نازنینان
 چرا دارید از این سان تلخکام
 اگر^۳ دیده زوی پر نور دارید
 اجازت گر بود آرم برونش
 همه گفتند کز هر گفتگویی
 بفرما تا برون آید خرامان
 به پای خود زلیخا سوی او شد
 بهزاری گفت کای نور دو دیده
 فتادم در زبان مردم از تو
 مده زین خواری وی اعتباری
 زخلوتخانه^۴ ، آن گنج نهفته

که سویش طبع مردم نیست مایل
 که ریزد خون زدلها چشمه چشمه
 فصحیح^۳ خواست آن ناراستان را
 زنان مصر را آواز کردند
 به مسندهای^۴ زرکش خوش نشسته
 ز هر کار آنچه می شایست کردند
 زلیخا شکر گوینان مدح خوانان،
 ترنج و گزلكی^۵ بردست هر تن
 به دیگر كف ترنجی شادی انگیز
 به بزم نیکویی بالا نشینان
 به طعن عشق عبرانی غلام ؟
 به دیدارش مرا معذور دارید
 بدین اندیشه کردم رهنمونش
 بجز وی نیست ما را آرزویی
 کشد بر فرق ما از ناز ، دامان
 در آن کاشانه همزانی او شد
 تمنای دل محنت رسیده ،
 شدم رسوا میان مردم از تو
 زخاتونان^۷ مصرم شرمساری
 برون آمد چو گلزار شکفته

۱- شمایل : خصایل ، خوبی های ذات . منظر و صورت . ۲- لولی
 زن کولی ، زن زیبا و بی حیا . ۳- فصحیح: رسوایی . ۴- مسند : بالشت و پشتی
 ۵- گزلك به فتح اول: کارد . ۶- اگر دیده شما به دیدار یوسف
 روشن شود مرا از ملامت معذور خواهید داشت . ۷- خاتونان : جمع
 خاتون ، زنان . ۸- یوسف به تمنای زلیخا از خلوتگاه خود بیرون آمد
 تا به میان زنان مصر رود .

زنان مصرکان گلزار دیدند ،
 ز زیبا شکل او حیران بماندند
 چو هر یک را در آن دیدار دیدن
 ندانسته ترنج از دست خود باز
 زلیخا گفت : هست این آن یگانه
 اگر نهد به کام من دگر پای
 گروهی زان زنان کف بریده
 ز تیغ عشق یوسف جان نبردند
 گروهی از خرد بیگانه گشتند
 گروهی آمدند آخر به خودباز
 نیاید جز بر آن بی بهره بخشود
 ز گلزارش گل دیدار چیدند ،
 ز حیرت چون تن بیجان بماندند
 تعنا شد ترنج خود بریدن ،
 ز دست خود بریدن کرد آغاز
 کز بیم سرزنشها را نشانه
 ازین پس کنج زندان سازمش جای
 ز عقل و سبر و هوش و دل رمیده ،
 از آن مجلس نرفته جان سپردند
 ز عشق آن پری دیوانه گشتند
 ولسی با سوز و درد عشق دعواز
 کز آن می بهره اش بی بهره گی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف

زلیخا را و تهدید کردن یوسف را به زندان

چو کالا را شود جوینده بسیار
 چو یک عاشق بود مقنون یاری
 زلیخا را از آن شوری دگر شد
 بدیشان گفت : یوسف را چو دیدید
 اگر در عشق دی معذوریم هست
 همه چنگ محبت ساز کردند
 شدی عاشق ملامت نیست بر تو
 فلک کرد جهان بسیار گردید
 وزان پس روسوی یوسف نهادند
 بدو گفتند: کای عمر گرامی
 زلیخا خاک شد در پابت ای پاک
 نیاز او نگر و زحد مهر نماز
 که چون نبود ترا جز سرکشی کار
 فزون گردد بدان میل خریدار
 بود بر عشق عاشق را قراری
 به یوسف میل جانش بیشتر شد
 ز تیغ مهر او کفها بریدید
 بدارید از ملامت کردنم دست
 نوای معذرت آغاز کردند
 در این سودا غرامت نیست بر تو
 بدین شایستگی معشوق کم دید
 سخن را در تبیحت داد دادند
 در بسته پیرهن در نیکنامی
 همی کش که گهی دامن بر این خاک
 از آن ترسیم این نخل سر افراز
 نیارد سرکشی جز ناخوشی بار

دهد هر لحظه تهدیدت به زندان
چو یوسف گوش کرد افسوسگریشان
به حق^۱ برداشت کف بهر مناجات
به ارسد سال در زندان نشینم
چو زندان خواست یوسف از خداوند

که هست آرامگاه ناپسندان
پی کام زلیخا یا اوریشان ،
که ای حاجت روای اهل حاجات
که یکدم طلعت^۲ ایقان ببینم
دعای او به زندان ساختش بند

فرمان بردن زلیخا از زندان مصر و فرستادن یوسف راه

زندان

چو از دستان آن ببریده دستان
دل یوسف نکشت از عصمت خویش ،
همه خفاش^۳ آن خورشید گشتند
زلیخا را غبار^۴ انگیز کردند
زلیخا را چو زان جادو زبانان
برای راحت خود رنج او خواست
بدین سان تا به زندانش بیردند
چو در زندان گرفت از جنبش آرام
کزین پس محنتش میسند بر دل
بشوی از فرق^۵ او گرد نژندی^۶

همه از بت پرستی بت پرستان
بس از پیش تر شد عصمتش پیش ،
ز نور قسرب وی نومید گشتند
به زندان کردن او تیز کردند
شد از زندان امید وصل جانان
در آن ویران مقام گنج او خواست
به عیاران^۵ زندانش سپردند
به زندانبان زلیخا داد پیغام
ز گردن غل^۶ ، ز پایش بند بگسل^۷
ز تاج حشمتش ده سر بلندی

۱- دستش را برای طلب خدا به آسمان بلند کرد. ۲- طلعت: چهره.

۳- خفاش: مرغ شب پره که نمی تواند روی خورشید را ببیند. (همه خفاش آن خورشید گشتند: همه از یوسف روی بر تافتند و او را دشمن گرفتند). ۴- غبار

انگیز کردن، کنایه از مکلف ساختن و واداشتن است. ۵- عیاران جمع عیار به تشدید دوم، مردم تندوتیز و حیلہ باز (مقصود و ابستگان زندان است).

۶- به ضم اول، زنجیر- گردن بند. ۷- بگسل صیغه امر از مصدر گسلیدن،

پاره کردن. ۸- فرق: سر. ۹- نژندی: پریشانی.

پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف به زندان و زاری کردن

در مفارقت وی

بسا عاشق که بر هجران دلیر است بدان پندار کز معشوق سیر است
 فلک چون آتش هجران فروزد چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد
 زلیخا که از جور یار بیقرار گشته بود پنداشت که با فراق ، جان داروی مهر بانی
 باز می یابد و لهیب آتش هجران فرومی نشاند ، اما نمی دانست که سودا گرمهر
 و دوستی را از محنت بردن محبوب ، غبار ملال بر آینه دل می نشیند و خار
 اندوه بر پای سبر می خلد و آنگاه دهد :

چو آن سرو از گلستانش بدرشد گلستانش ز زندان تیره تر شد
 چه مشکل زین بتر بر عاشق زار که بی دلدار بیند جای دلدار؟
 چه آسایش در آن گلزار ماند کز و گل رخت بندد خارماند؟

بیعناقت شدن زلیخا و در شب همراه دایه به زندان رفتن و مشاهده

جمال یوسف کردن

چو در زندان مغرب یوسف مهر ، زلیخای فلک را چهره شد گم
 زلیخا را غم بسوسف چنان کرد که از اشک شفقگون خون نشان کرد
 به گریه ناله جانسوز برداشت همان آه و فغان روز برداشت
 چو روی اندر شب آرد روز عاشق به شب گردد فزون تر سوز عاشق
 زلیخا را چو از بی سبری خویش بدین خونخوارگی آمد شبی پیش ،
 ز بس اندوه دل چشمش نمی خفت ز دیده خود دل می راند می گفت :
 ندانم حال یوسف چیست امشب کفیل خدمت او کیست امشب ؟
 چراغ افروز بالینش که بوده است کف راحت به بالینش که سوده است ؟
 هوای آن مقامش ساخت ، پانه چو مرغ آن دام رامش ساخت پانه ؟
 دلش چون غنچه در تنگی فتاده و یا چون گل به شادی لب گشاده